

## چهار ضلعی ناقص

تمام دوران دبیرستانم به کاج‌های بیرون پنجه زل زدم و خودم را تصور کردم که در پردیس دانشگاه هاروارد یا مثلاً بیل هم‌اتاق پول‌داری به اسم کولگیت دارم که برایم یادداشت گذاشته «ساعت پنج تو چهار ضلعی متظرتم»، دقیقاً نمی‌دانستم چهار ضلعی چیست ولی بدجور یکی اش را لازم داشتم. دوستان دانشگاه‌م اسب داشتند و پاشنه‌کش‌هایی که حروف اول اسم شان روی‌شان حک شده بود. آخر هفته‌ها در عمارت هم‌اتاقی ام می‌ماندم که مادرش جمله‌هایی از این جنس می‌گفت «به چلوییکا آموزش دادم از اون پنک‌هایی درست کنه که تو خیلی بهشون علاقه داری، ولی واقعاً خیلی تلاش کرد تا بتونه انگورفرنگی کوهی تازه پیدا کنه». این زن دندان‌های حقیقتاً بزرگی دارد و با هر بذله‌گویی من به نمایش‌شان می‌گذارد. با صدایی شبیه عرب‌می‌گوید «تو واقعاً موجود فوق العاده‌ای هستی، خواهش می‌کنم کریسمس با ما بیا به بربادل هیون، بدون تو لطفی نداره».

ولی در طول تمام این فانتزی‌ها حس بدی داشتم، احساس می‌کردم یک چیزی این وسط کم است، چیزی را از قلم انداخته‌ام. این چیز از قلم افتاده نمراه‌هایم بود. در کمال ناراحتی متوجه شدم که برای رفتن به هاروارد متوسط

معدلی بیشتر از «سی» لازم است. متوسط، این کلمه‌ای بود که اعصابیم را خرد می‌کرد. سی و متوسط دست در دست هم داشتند.

در عرض مرا فرستادند به کالجی در غرب کارولینای شمالی که روی دیوارهای آجری کوتاهش نوشته بود «تأسیس ۱۹۷۴» و در آن همکلاسی‌هایم متهم می‌کردند که گردنبند صدفی یا کتاب پیش‌نیاز زبان انگلیسی شان را دزدیده‌ام. متظر بودم بالاخره یک زمانی روزنامه را باز کنم و ببینم که دولت از دانشگاه ما به عنوان یک مرکز تحقیقات کثیف و غیرانسانی استفاده می‌کرده برای سنجش میزان تأثیر صدای بلند و متد موسیقی پینک‌فلوید بر ذهن موجوداتی که بلد بودند از هر چیزی قلقی درست کنند ولی نمی‌فهمیدند که نمی‌شود سوار مینی‌بوس شد و یک راست رفت اروپا.

یک سال هم کشیدم تا نمره‌هایم بالاتر بروند که بتوانم بروم یک جای دیگر، هر گوری جز این‌جا. بالاخره دانشگاه کنت را انتخاب کردم چون چند نفر آن‌جا کشته شده بودند.<sup>۱</sup> دست کم از ملال نمره‌های بودند، همیشش خوب بود. همه می‌گفتند «دانشگاه کنت! به نظرت امنیت داره؟»

سپتامبر بعد آن‌جا بودم و گذاشتندم در خوابگاهی که بیشتر مال دانشجوهای معلول بود. همیشه عادت داشتم موقع دیدن کسی که روی ویلچر نشسته رویم را برگردانم ولی این‌جا دیگر امکان نداشت، همه‌جا بودند. همه‌شان آدم‌هایی بودند همسن و سال خودم که اشتباها پریده بودند داخل یک استخر کم عمق یا این‌که دفاع تیم حریف را دست کم گرفته بودند. شب فارغ‌التحصیلی مست کرده و تن رانده بودند یا موقع تمیز کردن ناودان از سقف خانه‌ی پدری‌شان افتاده بودند پایین، یک اشتباه کوچک برگشت ناپذیر. آن‌هایی که از کمری‌های پایین فلچ بودند در لابی جمع می‌شدند و روی ویلچرهای شان راجع به ماشین‌های سفارشی‌شان حرف می‌زدند و آن‌هایی که از گردنبند پایین فلچ بودند روی

۱. در سال ۱۹۷۰ نیروهای امنیتی ایالت آهایو به سوی دانشجویانی که علیه حمله‌ی نظامی امریکا به کامبوج تظاهرات کرده بودند شلیک کردند و چهار نفر کشته شدند.

ارابه‌های الکتریکی شان می‌نشستند و خرخه‌می‌کردند و وقتی دود سیگاری که با هنرمندی بین لبان‌شان جا گرفته بود در چشم‌شان می‌رفت اخم می‌کردند. ترم اول با آدمی به اسم تاد هم‌اتاق شدم، یک دیتونی مهریان که تنها معلولیتش موهای قرمزش بود. فلچه‌ای گردن‌به‌پایین برای تهیه‌ی مواد بهترین ساقی‌ها را سراغ داشتند و اکثر اوقات پیش آن‌ها بودیم. می‌گفتند «قلیون رو قفسه‌ست، بغل شیاف‌ها». چیزی نگذشت که به دیدن کیسه‌ی مدفعه دوستانم عادت کردم و به‌نظرم دانشگاه کنت هم یک‌جور هاروارد آمد که همه در تزریق شاگرد اول بودند. اگر کسی با یک دانشجوی معلول هم‌اتاق می‌شد دانشگاه پول اتاق را ازش نمی‌گرفت بنابراین ترم دوم با دلیل اتاق گرفتم، یک سال دومی سی و چهار کیلویی که اختلال عضلانی داشت. یاد گرفتم حمامش کشم و روی توالت بشنامش. کتاب‌هایش را ورق می‌زدم، برایش تلفن شماره‌گیری می‌کردم و وقتی می‌خواست حرف بزند گوشی را کنار گوشش نگه می‌داشت. لباس تنش می‌کردم و موهایش را شانه می‌زدم و غذا دهانش می‌گذاشت و ناخن‌ش را می‌گرفتم ولی باز هم نمی‌توانم بگویم باهم صمیمی بودیم.

اواسط ترم دلیل برگشت پیش خانواده‌اش و من رفتم پیش پُگ، یک دختر بامزه که بیماری زوال اعصاب داشت. اسم پُگ را گذاشته بودند چهار ضلعی ناقص و همیشه راجع به این که نمی‌تواند هیچ کاری را تا آخر به انجام برساند شوختی می‌کرد. باهم یک نقطه‌ی اشتراک اساسی داشتیم. آمده بود دانشگاه تا از شر پدر و مادرش خلاص شود که حاضر نبودند بعد از ساعت شش عصر به او هیچ نوشیدنی‌یی بدهند. بهانه‌شان هم این بود که این‌قدر در طول روز خسته شده‌اند که دیگر حوصله ندارند بعد از این ساعت بگذارندش روی توالت. خدا خواسته بود که او به این بیماری مبتلا شود و اگر شکایتی داشت باید می‌رفت پیش خودش. بیماری وحشتناکی بود که میزبانش را روزی‌روز از کارافتاده‌تر می‌کرد. اعضای پُگ کج و معوج و غیرقابل اعتماد بودند و انگار ذهن خودشان را داشتند. یک فنجان قهوه‌ی داغ، یک سیگار روشن، کارد و چنگال، هر چیزی

ناگهان و بی مقدمه از دستش می‌افتد. عینک کلفت می‌زد که با بند به سر شن می‌بست و روی پاهای بی مصرفش چکمه‌ی همیشه‌خیس پوست بره می‌پوشید. پگ به حدی برباده برباده حرف می‌زد که تلفنچی‌ها و اپراتورهای ثبت سفارش پیزا فکر می‌کردند مست است و تلفن را رویش قطع می‌کردند. استادهای پگ که تحمل دیدنش را نداشتند با هر چه که می‌گفت درست موافقت می‌کردند.  
فریاد می‌کشیدند «چه سؤال خوبی!»

«این تیزه‌شیت رو می‌رسونه. کسی راجع به چیزی که الان گفت نظری داره؟» ممکن بود برای دستشویی رفتن اجازه بخواهد ولی چون کسی نمی‌فهمید چه می‌گوید همیشه یک جواب ثابت می‌شیند «عجب سؤالی، مگه نه بچه‌ها؟»

در کافه‌تریا همیشه با استقبال شایانی مواجه می‌شد. به جای این‌که زور بی‌خود بزنند که بفهمند چه چیزی سفارش داده از هر چیزی یک قاشق در بشقابش می‌ریختند.

کسی که روی ویلچر می‌نشیند احساس نامرئی بودن دارد. یک ویلچر را هل بدء، تو هم نامرئی می‌شوی. بیرون از دانشگاه محدود کسانی که با ما حرف می‌زند فکر می‌کردند که هستیم. یکبار یک نفر کنار ویلچر نشست و عربده کشید «پدرتونی یکشنبه عشا ریانی با همراهی گیتار داره. می‌خوای شرکت کنی؟»

پگ با اشاره‌ی سر از او خواست که نزدیک شود و در گوشش زمزمه کرد «من دندون بچه‌گریهای زنده رو می‌گنم و باهашون برای شیطون گردبند درست می‌کنم.»

طرف گفت «چرا که نه؟ انجمن ما هم دقیقاً برای همین کار تأسیس شده.» برای پگ نامرئی بودن داستانی کهنه و خسته‌کننده بود اما برای من یک توانایی بالقوه به حساب می‌آمد. این شد که زندگی جنایت‌کارانه‌مان شروع شد.

از بقالی‌ها شروع کردیم. پگ پشت ویلچر ش یک ساک پارچه‌ای داشت که من با استیک‌های کلفت و دم‌های یخ‌زده‌ی لابستر پُرش می‌کردم. لازم نبود پشت اهرام کنسروها پنهان شویم تا مدیر فروشگاه ما را نبیند، راحت جلو همه کارمان را می‌کردیم. پگ یک کیسه روی پایش می‌گذاشت و با هر چه که می‌توانست بلند کند کنده پُرش می‌کرد. زیتون شیشه‌ای، سس تریاکی، ظرف پلاستیکی پودینگ – چیزهایی که بلند می‌کردیم ربطی نداشتند به چیزهایی که نیاز داشتیم، مثلاً این بود که حق‌مان را از این دنیای پُر از بسی عدالتی بگیریم. دیگر به کافه‌تریا نرفتیم و در همان آشپزخانه‌ی خوابگاه برای خودمان آشپزی می‌کردیم، از چانه‌مان کره می‌چکید. می‌رفتیم به کتاب و نوارفروشی‌ها و خیال‌مان راحت بود که کسی نخواهد گفت «نگاه کنیں، اون دختر فلجه داره آلبوم آخر جانی می‌چل رو بلند می‌کنه». شرایط به ما اجازه نمی‌داد که چیزی بزرگ‌تر از سرمان بذذدیم ولی دزدی هر چیز دیگری آزاد بود.

در تعطیلات بهاره تصمیم گرفتیم برویم رالی پیش خانواده‌ی من. موقع دزدی نامرئی بودن خوب است ولی برای اتواستاپ زدن مفت نمی‌ارزد. کنار اتویان ایستادیم و انگشت پگ جاهایی بی‌ربط را نشان می‌داد. یک سفر هشت‌صد کیلومتری سه روز طول کشید. داستان‌مان این بود که یک زوج تازه‌ازدواج کرده‌ایم که داریم می‌روم جنوب تا زندگی جدیدی را آغاز کنیم. زوج‌های کلیسا و کنار می‌زدند و از این‌که ویلچر در ماشین‌شان جا نمی‌شود معذرت می‌خواستند. نمی‌توانستند ما را برسانند ولی معکن است این بیست دلار و این سطل پُراز منغ سوخاری را قبول کنید؟

معلوم است که قبول می‌کردیم. روی شانه‌ی پگ می‌زدم و می‌گفتم «یه بیمارستان توی دوره‌ام هست که امیدوارم بتونه یه کاری براش بکنه. انصاف نبود، تازه ازدواج کرده بودیم که این بلا سرش او مده.»

بی‌سیم‌ها به کار می‌افتادند و سروکلمی استیشن‌ها پیلا می‌شد. خدمتکارهای رستوران‌های بین راه به میزان نزدیک می‌شدند و زمزمه می‌کردند «صورت حساب

شما رو پرداخت کردن.» و به زوج گربانی اشاره می‌کرد که کنار صندوق ایستاده بودند. به نظرمان کارشان جالب می‌آمد و این نیکوکارها را تصور می‌کردیم که به کثیش ناحیه‌شان می‌گویند «ما یه دختر فلیچ رو دیدیم با شوهرش، خیلی پول نداشتم ولی هر کاری از دستمون بر می‌آمد براشون کردیم.»

یکبار مردی ما را گذاشت دم در یک مثل و پول اقامت و خرج سفرمان را داد و ازمان قول گرفت که دیگر اتواستاپ نزنیم. پک را از روی صندلی اش بلند کردم و خواباندم روی تخت و پول‌ها را رویش ریختم. تقلیدی بود از فیلم‌هایی که در آن‌ها خلاف‌کارها حمام اسکناس صدلازی می‌گیرند. نسخه‌ی ما ساده‌تر بود و عوض اسکناس یک مشت پول خرد در آن استفاده می‌شد ولی باز هم به ما حس زنده بودن می‌داد.

در ویرجینیای غربی چرخ ویلچر پک کنده شد. غروب بود و کنار جاده‌ای متروک بودیم و هیچ ساختمنی هم اطراف‌مان دیده نمی‌شد. چند دقیقه بعد سروکله‌ی یک پیرمرد پیدا شد که با وانتش ما را تا دم در خانه‌مان رساند. مطمئنم که برای رسیدن به مقصد خودش اصلاً لازم نبود از کنار خانه‌ی ما بگذرد. «پلاک چهارصد و وای چهل و شیش خیابون نورث هیل؟ منم دارم منم اون‌جا، اصلاً زحمتی نیست. گفتین کدوم ایالت؟»

بی‌خبر آمده بودیم و خانواده‌ی وحشت‌زدهام غافلگیر شدند. امیدوار بودم پدر و مادرم با پک راحت باشند ولی وقتی واکنش عصبی‌شان را دیدم احساس کرم این جوری بهتر است. دوست داشتم بیینند که تغییر کرده‌ام، از حد وسطی که همیشه دامن گیرم بود بسیار فراتر رفته‌ام، می‌خواستم بفهمند که ورای تصورشان احساس مستولیت پیدا کرده‌ام. پک وظیفه‌ی من بود، اسباب‌بازی خودم، و فقط من بلد بودم چه طور روشن و خاموشش کنم. دهانش را با دستمال پاک کردم و گفتم «خیله‌خوب، الان یکی باید بره حمام.»

برادر و خواهرانم جوری رفتار می‌کردند انگار یک شیر دریایی بردهام خانه. یکبار که داشتم توی حیاط می‌گذاشتمنش روی پتویی که پهن کرده بودم،

دوستانشان را آورده بودند تماشا. پدرم ویلچر را تعمیر کرد و وقتی پگ ازش تشکر کرد از پشت میز شام بلند شد و یک چنگال دیگر آورد و دستش داد.  
گفت «چنگال نخواست که، گفت ساعت رو بد».«

گفت «ساعتمن؟ همین که دستمه؟» چند لحظه با انگشتانش روی صورتش ضرب گرفت و گفت «خب، اگه این قدر خوشش اومنده که اصلاً قابلش رو نداره.» و ساعت را باز کرد و به پگ داد. گفت «کمرنگتم می خواهد اون رو هم لازم داره. زود باش مرد، این دختره فلجه.»

مادرم رفت به مخفی گاهش و با یک مشت اسکناس برگشت، خرج سفرمان برای بازگشت به آهایو. من را صدا کرد به آشپزخانه و پول را فرو کرد توی دستم و یواش گفت «من نمی دونم چه مسخره بازی بی داری درمی آری ولی باید از خودت خجالت بکشی.» جوری گفت که یک وقت کس دیگری جز من نشنود.

سفر به آهایو با اتوبوس طولانی بود و بی ماجرا. بار دومی که پگ ازم خواست تا ببرمش دستشویی از کوره در رفتم. داد زدم «همین سه ساعت پیش رفته که. خدایا، چه مرگته؟ همه چیز گردن منه؟» و استگی اش به من رفته بود روی اعصابم. رفته بودیم سفر، کلی بهش خوش گذشته بود، بیشتر از این چه می خواست؟ چرا بعد از ترک خانه پدر و مادرم من افليج نباشم؟ منی که همه کار می کردم در حالی که او فقط نشسته بود و روی تی شرت خاکستر سیگار می ریخت.

خُلقم دائم بدتر می شد. برگشتم به دانشگاه و پگ ماجراهای مان را برای همکلاسی ها تعریف کرد. گوش می کردم و در سکوت تمام «ما»ها را تبدیل می کردم به «من». ما سی دلار به همراه یک فرزن موی نو از راننده کامیون نگرفتیم، من گرفتم، چه طور جرئت می کرد نیمی از ماجرا را به اسم خودش تمام کند؟ همکلاسی ها می گفتند «چه قدر شجاعی تو، من جرئت ندارم نصف کارهای تو رو بکنم، تازه من راه می رم!»

ترم بهاره شروع شد ولی هفته‌ی دوم تصمیم گرفتم دیگر سر کلاس نروم و به جایش بر روی مواد متراکز شوم و تکوتها ماجراجویی کنم. در کلاس چتر بازی فرودگاه محلی ثبت‌نام کردم. جلسات آموزش به شکل گولزنندگانی ساده برگزار می‌شدند ولی زمانی که باید بالاخره از هواپیما می‌پریدم مجبور شدن‌بند با دیلم دستِ مشت‌شده و سفیدم را از بال جدا کنند. در طول تمام مسیر سقوط التماس و دعا کردم و به چشمانت خودم دیدم که روی ویلچر نشسته‌ام و آرزو کردم کسی که قرار است مراقبتم را بر عهده بگیرد هیچ‌کدام از خصوصیات مرا نداشته باشد. زمین شیشه یک شبکه بود لحافی دوخته‌شده از وصله‌های منظم که مسکن آدم‌های معقول و سخت‌کوشی بود که کارشان حساب‌وکتاب داشت و با هر غریبه‌ای جوری محبت‌آمیز رفتار می‌کردند انگار که عیسی است در لباس مبدل. چترم باز شد و من به خدا قول دادم که اگر سالم به زمین برسم رویه‌ی زندگی‌ام را کامل عوض کنم. ماقت کره‌ی زمین را بچرخانم و بروم هر جا که انگشتمن قرار گرفت. حتا اگر یکی از آن کشورهایی بود که مردم روی خاک می‌نشستند و از دستان چرکشان آش بلغور لیس می‌زدند. اگر برای پاک کردن اسمم لازم باشد مگس‌ها را از روی صورت‌های پشكلی رنگ‌شان می‌تارانم و قلمدوش از رودخانه‌های پُر از تماسح عبورشان می‌دهم. تسمه‌ی بین پاهایم درد غیرقابل تحملی را باعث می‌شود و من این درد را به عنوان اولین آزمون قدرت و تحمل پذیرفتم. این‌که چیزی نبود. حاضر بودم یکی دو انگشت یا حتا چند دندانم را نذر سرورمان کنم، البته تا زمانی که هوس نکند ستون فقراتم را بگیرد. وقتی به زمین برخورد کردم این‌قدر دویدم که نزدیک‌یک کیلومتر از محل فرود آمدنم فاصله گرفتم. وقتی مریض آمد تا چترم را جمع کند جویتم را خاموش کردم و گفتم «چیه این‌همه بی‌خود می‌گن ترس داره؟ هیچی نبود».

در آخر سال تا سانفرانسیسکو هیچ‌هایک کردم، ته دلم غنج می‌زد برای زندگی با آدم‌هایی که موهای شان را خودشان می‌شستند. دوستم ورونیکا اتفاقی

در یک خانه برایم گرفت و شغلی به عنوان پام رسان دوچرخه سوار پیدا کردم. خیابان‌های محله‌ای که درش زندگی می‌کردم بسوی اکالیپتوس می‌داد و هر غربیه‌ای که از کنارم می‌گذشت این امید را در دلم زنده می‌کرد که شاید همین فردا کاری ساده‌تر یا خانه‌ای دوازده‌خوابه نصیبم شود. از خانواده‌ام دور بودم و اغلب تصورشان می‌کردم که بدون من آخر هفت‌ها را چه قدر عذاب می‌کشند. با من خوب تا نکرده بودند ولی من خودم را کشیده بودم بالا، این جور آدمی هستم من، برنده.

یک شب داشتم در ماهیتابه‌ی برقی ام اسپاگتی و کچاپ درست می‌کردم که تلفن بیرون اتفاق زنگ خورد. پگ بود، زنگ زده بود که بگوید با ویلچرشن از خانه زده بیرون.

گفتم «خیلی کار خوبی کردی. اصلاً بهترین کاریه که تو عمرت کردی.» وقتی فهمیدم از فرودگاه سانفرانسیسکو به من زنگ زده جمله‌ام را تصحیح کردم «نمی‌دونم پگ، پدر و مادرت نگران نشن؟ تحصیلات چی می‌شه؟»

چیزی که در پی این تلفن اتفاق افتاد این درس را به من داد که زندگی در دانشگاه هیچ شباهتی به زندگی واقعی ندارد. بیرون رفتن از ساختمان مستلزم این بود که پگ را از پنج ردیف پله پایین ببری و تازه بعد بروی سراغ ویلچرشن. صاحب خانه اجاره را به خاطر مهمانی که آورده بودم دو برابر کرد و وقتی که پگ در وان لیز خورد و سرش پنج بخیه خورد کارم را از دست دادم. این جا شهری بزرگ بود که مردمش حاضر نبودند از مرغ سوخاری‌شان دل بکنند. هیچ کس برایش مهم نبود که ما زوجی جوان هستیم که دنبال زندگی بهتری می‌گردیم، حتاً اتوبوس هم حاضر نبود برای مان نگه دارد.

من و ورونيکا که جان‌مان به لب رسیده بود تصمیم گرفتیم برویم شمال و سبب بچینیم. به این امید که واقعیت را قبول کند و برگردد خانه. قصدم را به پگ گفتم ولی به هیچ عنوان حاضر نبود برگرد. مسلح به دفترچه تلفن به خرج

مقصد به سازمان‌های دولتی تلفن می‌زد و تلفنچی‌ها هم تمام مدتی که تلفن از دستش می‌افتاد یا بیست دقیقه لفت می‌داد تا یک خودکار پیدا کند پشت خط متظر می‌ماندند. داوطلب‌ها ویلچرشن را هل می‌دادند به همایش‌هایی که در طبقه‌های همکف اداره‌های شلوغ برپا می‌شد و بقیه‌ی افجع‌ها مشتهای گره‌کرده‌شان را برای سرسختی و اراده‌ی پگ در هوا نکان می‌دادند. بعد از تمام این بگیر و بیندها تکوت‌تها در یک آپارتمان آجری در برکلی ساکن شد. یک پرستار هر دوازده ساعت به او سر می‌زد تا برایش غذا درست کند و کمکش کند که برود توالت. اگر اسپاسمی عضلانی پرتش می‌کرد روی زمین صبورانه متظر می‌ماند تا پرستار باید و زخم‌هایش را پاسمنان کند. وقتی پدر و مادرش تلفن می‌کردند بسته به خُلقش یا قطع می‌کرد یا فحش می‌داد. بزرگ‌ترین رویای پگ این بود که دور از پدر و مادرش باشد و یک رابطه‌ی نزدیک رضایت‌بخش را تجربه کند. یک کارت‌پستال فرستاد که تمام جزئیات را نشان می‌داد. سه ویلچر دور تشك آبی اش پارک شده بود، سومی متعلق به افليجي بود که دو عاشق را در موقعیت مطلوب قرار می‌داد. در عرض یک سال چنان اوضاعش بهم ریخت که دیگر نمی‌شد دوازده ساعت تنها یش گذاشت. بالاخره جفت‌مان مجبور شدیم با سرِ پایین پیش خانواده‌های مان برگردیم ولی همچنان باهم در تماس بودیم، هر چند که دیگر نمی‌شد نامه‌هایش را خواند. آخرین باری که ازش نامه‌ای دریافت کردم سال ۱۹۷۹ بود، کمی قبل از مرگش. پگ یک دگرگونی مذهبی را از سر گذرانده بود و داشت خاطراتش را می‌نوشت به این امید که همان ناشر مسیحی بی چاپش کند که اخیراً کتاب موفق جانی! را منتشر کرده بود، زندگی جوان فلی گردن به پایینی که قلم مو لای دندانش می‌گذاشت و عروسک باعچه رنگ می‌کرد. یک بخش سه‌صفحه‌ای برایم فرستاد که شرح سفرمان بود به کارولینای شمالی. نوشته بود «خدا پشت‌وپناه تمام آن آدم‌های بی‌نظیری که در طول مسیر به ما کمک کردند! هر روز از خدا بابت عشق و مهربانی‌شان تشکر می‌کنم».

در جواب برایش نوشتم که اگر درست یادش باشد ما این آدمها را مسخره  
می‌کردیم. بهشان دروغ می‌گفتیم و پشت سرشان می‌خندیدیم و حالا می‌گویی  
خدا پشت ویناهاشان؟ چه بلایی سرت آمده؟

وقتی گذشته را نگاه می‌کنم فکر می‌کنم می‌فهمم چه بلایی سرش آمده بود.  
بعد از دوران کوتاه استقلال که به سختی هم به دستش آورد تازه به این حقیقت  
احترام گذاشت که آدم‌ها به آن اندازه‌ای که مهربان هستند احمق نیستند. پگ این  
را نسبتاً زود فهمید ولی برای من خیلی طول کشید.